



واقعہ قلعہ شیخ طبری



مجموعہ می تاریخ عہد اعلیٰ مخصوص نوجوانان - شماره ۱۰

کردآوری: م. م. م.

۱۷۷ بیع

حضرت ولی امر اللہ دربارہ ہی واقعہ قلعہ شیخ طبری می فرمایند:

«قہرمانان این نبرد شدید کہ صحنہ ہی آن بیشتر جنگل ہای مازندران بود

ویازدہ ماہ بہ درازا کشید،

گل ہای حدیقہ ہی یاران باب بودند؛

وشہدایش بیش از نہی از حروف حی، پ

از جملہ ملا حسین، اولین و قدّوس، آخرین آنان بود.»

(مرور معبود؛ ص ۸۴)

فهرست

۲	فهرست.....
۴	فهرست تصاویر.....
۵	گنج پنهان.....
۹	مأموریت.....
۱۳	پرچم‌های سیاه.....
۱۶	ورود به بارفروش.....
۲۲	خیانت خسرو قادیکلایی.....
۲۴	ورود به آرامگاه شیخ طبرسی.....
۲۸	ورود قدّوس به قلعه.....
۳۲	شکست سپاه عبدالله خان.....
۳۴	حمله‌ی مهدی‌قلی میرزا و زخمی شدن جناب قدّوس.....
۳۷	شهادت جناب ملاحسین.....
۴۱	حملات پیاپی دشمنان به قلعه.....
۴۶	خیانت مهدیقلی میرزا.....

۴۸ پایان واقعه‌ی قلعه
۵۰ شهادت جناب قدّوس
۵۳ نتیجه‌ی واقعه‌ی قلعه
۵۶ فهرست منابع

فهرست تصاویر

- تصویر ۱- شهر بارفروش ۸
- تصویر ۲- مسجد جامع بارفروش ۸
- تصویر ۳- مناظری از بیت بایبیه مشهد ۱۰
- تصویر ۴- خانه‌ی میرزا محمدتقی مجتهد در ساری ۱۲
- تصویر ۵- چشمه‌علی در حوالی دامغان ۱۵
- تصویر ۶- کاروانسرای سبزه‌میدان در بارفروش ۲۱
- تصویر ۷- آرامگاه شیخ طبرسی ۲۳
- تصویر ۸- درب قلعه‌ی شیخ طبرسی ۲۷
- تصویر ۹- تصویری از چاه کنده‌شده توسط یاران در قلعه ۳۱
- تصویر ۱۰- نقشه‌هایی از آرامگاه و قلعه‌ی شیخ طبرسی ۳۳
- تصویر ۱۱- آرامگاه شیخ طبرسی و درخت باقی‌مانده از زمان یاران ۳۶
- تصویر ۱۲- درختی که از بالای آن به ملاحسین تیراندازی شد ۴۰
- تصویر ۱۳- مدرسه‌ی میرزا زکی؛ بارفروش (محل آرامگاه قدّوس) ۵۲
- تصویر ۱۴- آقا سید محمد رضا شهمیرزادی ملقب به بقیة‌السیف ۵۴
- تصویر ۱۵- آقا میرزا ابوطالب یکی از همراهان قدّوس (بقیة‌السیف) ۵۵

گنج پنهان

زمانی که حضرت باب هنوز در ماکو تشریف داشتند؛ ملاحسین برای آخرین بار به زیارت ایشان رفت و نه روز را با حضرت باب گذراند.

حضرت باب با لطف و مهربانی با او سخن گفتند و او را از وقایع آینده باخبر ساختند. فرمودند:

«به‌زودی ما را از این زندان به محل دیگری خواهند فرستاد و تو در راه بازگشت، خبر آن را خواهی شنید.»

ملاحسین به طهران و سپس به مازندران رفت تا آنچه را که حضرت باب به او وعده داده بودند؛ در آنجا پیدا کند. حضرت باب در زندان ماکو به ملاحسین فرموده بودند:

«تو از خراسان تا اینجا تمام راه را پیاده پیمودی؛ اینک نیز باید پیاده به نقطه‌ی مقصود رهسپار شوی. دوران اسب‌سواری تو هنوز نرسیده؛ وقتی خواهد رسید. داستان اسب‌سواری تو و جرأت و شجاعتی که از تو بروز خواهد کرد تا آن درجه شگفت‌آور خواهد بود که اهل ملکوت جاودانی را نیز دچار تعجب و حیرت خواهد ساخت. باید چنان شجاع و دلیر باشی که خط‌نسخ بر اسامی

دلیران گذشته بکشی^۱ ... در مازندران گنج پنهان خداوندی را پیداخواهی کرد و آن گنج پنهان به تو چنان مأموریت‌های عظیمی خواهد داد که در جهان، هیچ امری در عظمت و بزرگی، با آن مأموریت‌ها قابل مقایسه نخواهد بود.»

در آن روزها قدّوس، در شهر بارفروش، در خانه‌ی پدری‌اش زندگی می‌کرد. ملاحسین به خانه‌ی قدّوس وارد شد. قدّوس در نهایت محبت، ملاحسین را در منزل خود پذیرفت و خودش به او خدمت می‌کرد. در هنگام وارد شدن، پای مهمان خود را شستشو داد و در حضور دیگر مهمانان، به ملاحسین بسیار احترام می‌گذاشت. قدّوس، مهمانی‌ای به افتخار ملاحسین ترتیب داد و جمعی از دوستان را دعوت کرد. وقتی مهمانان رفتند؛ قدّوس و ملاحسین به صحبت و گفتگو پرداختند.

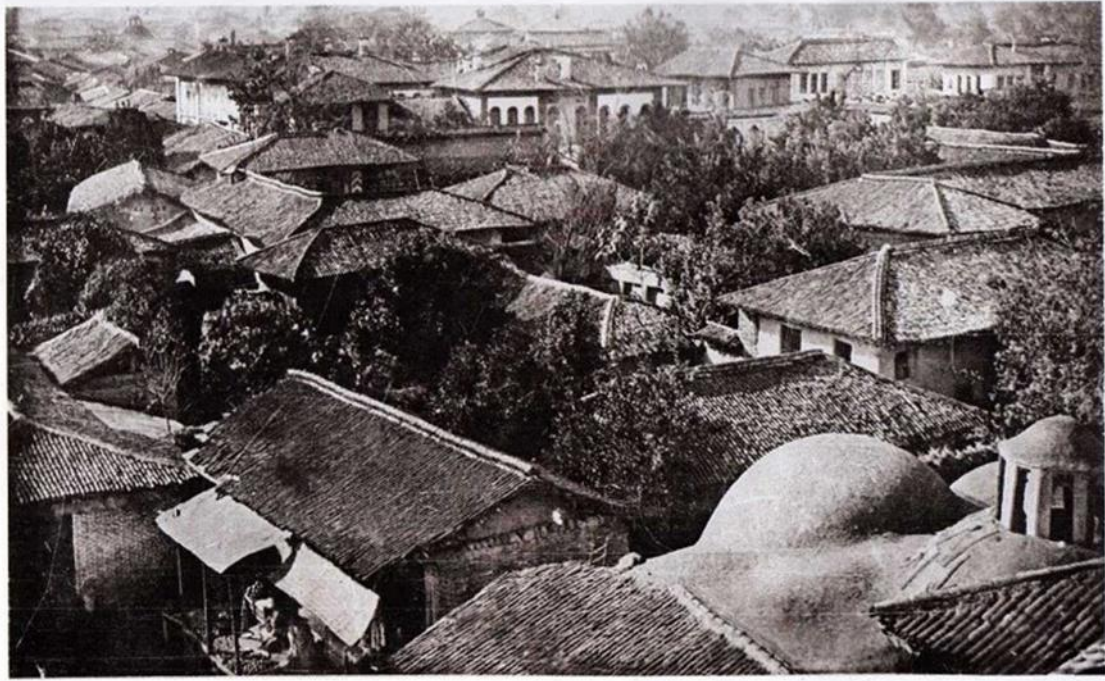
ملاحسین شرح زیارت نه‌روزه‌ی خود را برای قدّوس تعریف کرد که وقتی برای نه روز در حضور حضرت باب بوده؛ چه اتفاقاتی افتاده و چه صحبت‌هایی شده است. ملاحسین گفت: وقتی می‌خواستم از حضرت باب خداحافظی کنم دستور مخصوصی برای تبلیغ به من ندادند؛ اما به من گفتند که باید به سمت مازندران حرکت کنم تا در آنجا گنج پنهان را پیدا کنم. آن گنج پنهان، دستورهای لازم را به من خواهد داد. از صحبت‌های حضرت باب فهمیدم که در این دنیا، دیگر حضرت باب را نمی‌بینم.

۱ - خط‌نسخ کشیدن: باطل کردن.

قدّوس، کتابی را که با دست، نوشته شده بود؛ به ملاحسین نشان داد و گفت که آن را بخواند. ملاحسین یک صفحه از کتاب را خواند. آثار تعجب در صورتش دیده می‌شد. کتاب را به زمین گذاشت و گفت: شکی نیست که نویسنده‌ی این کلمات از سرچشمه‌ی الهی فیض گرفته است. قدّوس سکوت کرد. از این سکوت و حالت قدّوس، ملاحسین فهمید که نویسنده‌ی آن کتاب، قدّوس است.

ملاحسین بلند شد و گفت: گنج پنهانی را که حضرت باب به من وعده داده بودند؛ در برابر خود می‌بینم و آنچه حضرت باب فرموده؛ متحقق گشت.

بعد از آن شب، ملاحسین در حضور قدّوس، ساکت بود. او در قلبش تصمیم گرفته بود که به حرف‌های قدّوس گوش دهد و هر کاری را که او می‌گوید؛ انجام دهد و تا آنجا که قدرت دارد از قدّوس مراقبت کند.



تصویر ۱- شهر بارفروش



تصویر 2- مسجد جامع بارفروش

مأموریت

فردای آن شب که دوستان، برای ملاقات ملاحسین و قدّوس آمدند بسیار تعجب کردند. تا آن روز، ملاحسین بالای مجلس می‌نشست؛ ولی آن روز با تعجب دیدند که قدّوس به جای ملاحسین نشسته است و ملاحسین به او خدمت می‌کند.

قدّوس به ملاحسین، مأموریت داد که نزد سعیدالعلما^۲ برود و او را به دیانت جدید دعوت کند. ملاحسین اطاعت کرد و به منزل سعیدالعلما رفت. در مجلس درس او و در حضور شاگردانش، ظهور الهی را به او ابلاغ کرد؛ ولی سعیدالعلما نتوانست حقیقت را درک کند و نسبت به ملاحسین بسیار خشمگین شد.

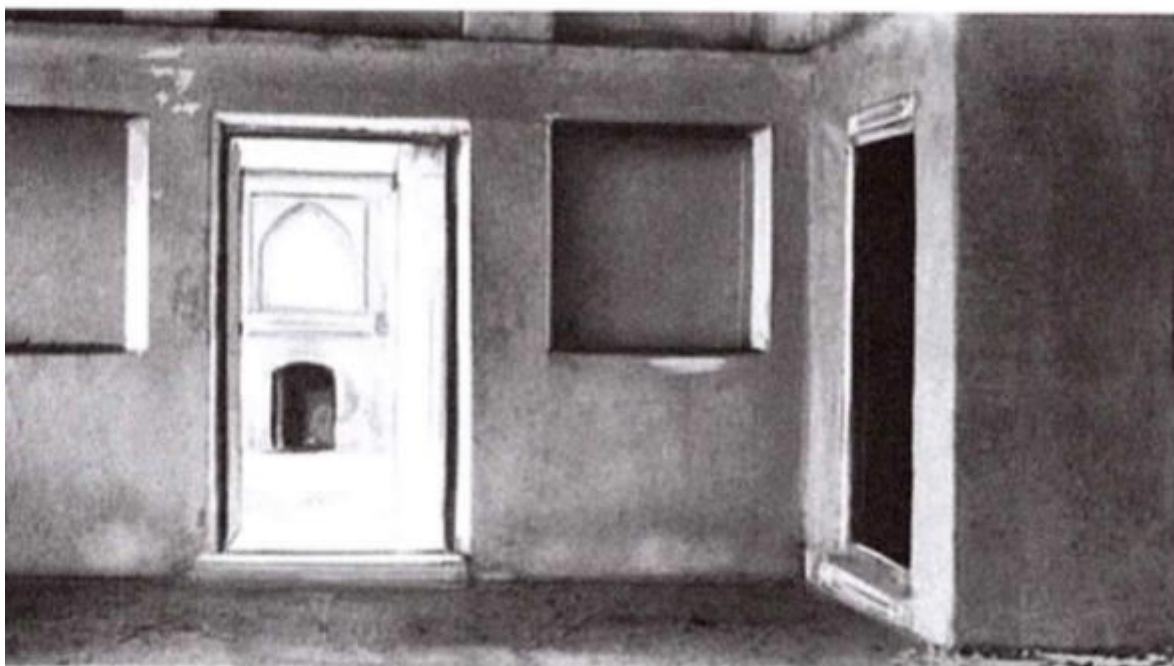
ملاحسین به دستور قدّوس از بارفروش - بابل کنونی - به سوی مشهد رفت. در مشهد، «بیت بابیه» را تأسیس کرد. بعد از آن قدّوس هم به مشهد رفت و هر دو در آن خانه به تبلیغ امر الهی پرداختند. روزبه‌روز تعداد مؤمنان زیادتر می‌شد و شهرت دیانت بابی در مشهد و حتی خارج از آن شهر منتشر شد.

علمای دین و مأموران حکومت از این اتفاق نگران شدند. حکومت برای آن‌که ملاحسین و یارانش را بترساند؛ دستور داد که حسن، خادم مخصوص ملاحسین را

^۲ - سعیدالعلما: مجتهد بزرگ بارفروش که از دشمنان بزرگ قدّوس و دیانت بابی بود.



تصویر ۲- مناظری از بیت بایبه



مناظری از بیت بایبه در مشهد

تصویر ۳- مناظری از بیت بایبه‌ی مشهد

دستگیر کنند. بینی او را سوراخ کردند و مهارش نمودند و در همه جای شهر گرداندند. وقتی این خبر به ملاحسین رسید بسیار ناراحت شد؛ ولی یارانش را به آرامش دعوت کرد؛ اما گروهی از یاران نتوانستند این کار حکومت را تحمل کنند؛ بنابراین فریادزنان در مشهد راه افتادند و با فریاد «یا صاحب الزمان»^۳، باخشم به سمت مأموران حکومتی رفتند. حَسَن را آزاد کردند و آن چند مأمور را کشتند. ملاحسین از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شد؛ ولی دیگر کار از کار گذشته بود.

بعدازاین اتفاق، شاهزاده حمزه میرزا، دستور داد ملاحسین را دستگیر کنند؛ اما عبدالعلی خان مراغه‌ای، سرهنگ توپخانه که از دوستان صمیمی ملاحسین بود اجازه نداد ملاحسین دستگیر شود. بعدازآن شاهزاده نامه‌ای به ملاحسین نوشت و از ایشان خواهش کرد برای آرام کردن این وضعیت، چند روز در اردوگاه شاهزاده بماند. ملاحسین با قدّوس مشورت کرد. قدّوس دستور داد که ملاحسین این دعوت را قبول کند.

ملاحسین به اردوی شاهزاده رفت و قدّوس هم همان شب عازم مازندران شد. قدّوس به حضور حضرت بهاءالله رسید و در اجتماع بدشت شرکت کرد. بعدازاینکه اجتماع بدشت به پایان رسید، قدّوس در واقعه‌ی روستای نیالا در نزدیکی بدشت، دستگیر و در ساری در خانه‌ی میرزا محمدتقی مجتهد، زندانی شد.

^۳ - صاحب الزمان: از القابی است که شیعیان برای قائم موعود به کار می‌برند. در اینجا اشاره به حضرت باب است.



تصویر ۴- خانه‌ی میرزا محمدتقی مجتهد در ساری

پرچم‌های سیاه

ملاحسین بعد از سه ماه اقامت در اردوگاه شاه، به مشهد برگشت و آماده‌ی سفر شد. وانمود کرد قصد دارد به کربلا برود. در هنگام ترک شهر، دویست‌ودو نفر برای همراهی با او آماده بودند. در این هنگام پیکی از طرف حضرت باب وارد شد و عمّامه‌ی سبزی را که حضرت باب برای ملاحسین فرستاده بودند به او داد و گفت:

«حضرت باب فرمودند از این‌پس شما به نام جدید (سید علی) خوانده خواهید شد. این عمّامه را بر سر گذارید و با افراشتن پرچم‌های سیاه برای کمک به قدّوس بشتابید.»

حضرت محمّد به مسلمانان فرموده‌اند هر وقت دیدید پرچم‌های سیاه از طرف خراسان مرتفع شد، بشتابید. اگرچه با سینه روی برف هم شده بروید تا در سایه‌ی آن پرچم‌ها درآیید؛ زیرا پرچم‌های سیاه که از خراسان برافراشته می‌شود؛ خبر خوش ظهور مهدی را می‌دهد.

این پرچم‌های سیاه به امر حضرت باب، به وسیله‌ی ملاحسین، به اسم قدّوس، مرتفع شد و از مشهد تا قلعه‌ی شیخ طبرسی این پرچم مقدّس برافراشته بود. ملاحسین در تاریخ ۱۹ شعبان سال ۱۲۶۴ ه.ق. مطابق با ۳۰ تیر ۱۲۲۷ ه.ش. به همراه دویست‌ودو نفر از یارانش، عازم مازندران گردید.

ملاحسین و یارانش در بین راه به هرجا که می‌رسیدند؛ ظهور امر جدید را به اطلاع اهالی آن محل می‌رساندند و به تبلیغ می‌پرداختند. در هر محل عده‌ی بیشتری به جمع همراهان می‌پیوستند. زمانی که ملاحسین و یارانش به آستانه^۴ رسیدند؛ از وقایع بدشت اطلاع یافتند. وقتی ملاحسین و یاران، به چشمه‌علی رسیدند که در حوالی دامغان^۵ قرار دارد؛ برای استراحت توقف کردند. در آنجا بود که خبر فوت محمدشاه به ملاحسین و یارانش رسید.

وقتی که یاران می‌خواستند دوباره به راه بیفتند؛ ملاحسین به همراهان خود فرمود: سختی‌ها و امتحانات شدیدی در جلوی راه ما قرار دارد. اگر کسی طاقت این سختی‌ها و شهادت در راه امر را ندارد از همین جا به خانه بازگردد و همراه ما نیاید چون در آینده امکان بازگشت برای کسی وجود نخواهد داشت. ملاحسین از سختی‌هایی که در پیش رویشان قرار داشت چنان واضح سخن گفت که بیست نفر از همراهان که در خود، تاب تحمل امتحانات را نمی‌دیدند؛ تصمیم گرفتند به خانه‌هایشان برگردند.

۴ - آستانه: از شهرهای شمال ایران

۵ - دامغان: از شهرهای شمال ایران



تصویر 5 - چشمه علی در حوالی دامغان

ورود به بارفروش

وقتی سعیدالعلما شنید که ملاحسین و یارانش به شهر بارفروش نزدیک می‌شوند؛ بسیار خشمگین شد و از جارچی خواست که به مردم اعلام کند همگی وارد مسجد شوند. سعیدالعلما بالای منبر رفت و اهالی شهر را تحریک کرد که با ملاحسین بجنگند و اجازه ندهند که وی و یارانش وارد شهر شوند.

ملاحسین در راه حرکت به سمت بارفروش به یاران خود دستور داد که هرچه از مال و اموال را که همراه خود دارند؛ در بیابان رها کنند تا مردم شهر متوجه شوند که ما به دنبال مال دنیا نیستیم.

اولین کسی که دستور ملاحسین را اجرا کرد حاج عبدالمجید نیشابوری^۶ بود که مقداری فیروزه^۷ از معدن پدرش با خود آورده بود. او همه را در بیابان انداخت. زمانی که ملاحسین و یارانش به یک فرسنگی^۸ شهر بارفروش رسیدند با مردم شهر روبرو شدند. مردم به شدت خشمگین بودند و از چهره‌ی آنها آثار توحش و درندگی نمودار بود. درحالی‌که زبان به لعنت و نفرین ملاحسین و همراهانش گشودند؛ با گلوله به

^۶ - حاج عبدالمجید نیشابوری، پدر جناب بدیع، حامل لوح سلطان می‌باشد.

^۷ - فیروزه: نوعی سنگ گران‌بها

^۸ - یک فرسنگ معادل پنج کیلومتر است.

آنها حمله کردند. در اثر آتش گلوله، شش تن از یاران ملاحسین به شهادت رسیدند. یاران از ملاحسین خواستند که اجازه‌ی دفاع بدهد؛ ولی ملاحسین آنها را به آرامش دعوت کرد.

در این هنگام گلوله‌ای به سینه‌ی سید یزدی خورد و بی‌درنگ او را به شهادت رساند. ایشان یکی از احبای جان‌فشان بود و تمام راه را پیاده آمده و به یاران کمک فراوان کرده بود. زمانی که ملاحسین، سید یزدی را غرق در خون دید سر به آسمان کرد و گفت: خدایا می‌بینی که چگونه بندگان مُخلص^۹ تو مورد آزار این مردم بی‌انصاف‌اند. تو می‌دانی که جز هدایت این نفوس، هدفی نداریم. به این سرزمین آمده‌ایم که مژده‌ی ظهور جدید را به همگان بدهیم؛ ولی این مردم بی‌دین به ما هجوم آوردند و یاران تو را می‌کشند. تو به ما اجازه داده‌ای که هنگام هجوم دشمنان از خود دفاع نماییم؛ اینک با اجازه‌ی تو به دفاع می‌پردازیم.

ملاحسین شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و سواره به میان صف دشمنان تاخت. ملاحسین، قاتل سید یزدی را شناسایی کرد و به دنبالش تاخت. آن شخص پا به فرار گذاشت و در پشت درختی خود را پنهان کرد. ملاحسین به یک ضربه‌ی شمشیر، تنه‌ی درخت، لوله‌ی تفنگ و قاتل سید یزدی را دوپاره کرد. جمعیت مهاجم بارفروش وقتی چنین ضرب شستی از ملاحسین دیدند با وحشت پا به فرار گذاشتند. این اولین

^۹ - مخلص: پاک، بدون آرایش و ریا

بار بود که ملاحسین دست به شمشیر می‌برد. شجاعت او از آن‌پس، ورد زبان همگان از دوستان و دشمنان شد.

فردی درباره‌ی ملاحسین پرسیده که آیا ملاحسین در اوایل جوانی تمرین اسب‌سواری و شمشیرزنی می‌کرده؟ فرد دیگری جواب داده است که این موضوع دروغ محض است؛ زیرا من ملاحسین را از دوران کودکی می‌شناختم و با او دوست و همدرس بودم. نیروی جسمانی او کمتر از من بود. دستش هنگام نوشتن می‌لرزید و آن‌طور که می‌خواست نمی‌توانست بنویسد. نیروی جسمانی ملاحسین به همین وضع بود. زمانی که واقعه‌ی مازندران پیش آمد؛ نیروی جسمانی‌اش به‌کلی دگرگون شد.

در آن هنگامه و درگیری دیگر کسی ملاحسین را ندید. تنها کسی که با او بود خادم باوفایش، قنبرعلی، بود. او بعدها حکایت کرده است که ملاحسین با شجاعت از میان صفوف دشمن به جلو تاخت. هر کس سوءقصدی به او نشان می‌داد با یک ضربه کارش را می‌ساخت. درحالی‌که به‌هیچ‌وجه اعتنایی به گلوله‌هایی که در اطرافش به زمین می‌ریخت؛ نداشت، وارد بارفروش شد و به‌طرف خانه‌ی سعیدالعلما تاخت. زمانی که به آنجا رسید؛ در اطراف خانه‌ی او شروع به گشتن نمود و فریاد می‌زد: ای شخصِ پستِ ترسو! تو که مردم این شهر را به جهاد^{۱۰} تشویق کرده‌ای پس چرا خودت پنهان شده‌ای؟

^{۱۰} - جهاد: جنگ در راه دین

فریاد ملاحسین در میان سکوت مردم شهر موجب هراس آنها شد؛ بنابراین تسلیم شدند و امان خواستند و تقاضای بخشش کردند. در این هنگام یاران ملاحسین نیز وارد بارفروش شدند و با فریادهای «یا صاحب الزمان» درودیوار شهر را به لرزه درآوردند. آنها امید نداشتند که ملاحسین را زنده ببینند. وقتی او را دیدند که صحیح و سالم بر اسب خود سوار است و هیچ گزندی به او نرسیده؛ چنان خوشحال شدند که به سویش شتافتند و بر رکاب اسبش بوسه زدند.

عصر آن روز، ملاحسین به مردم بارفروش امان داد و به ایشان گفت که در امنیت هستند. خطاب به آنان که دور او جمع شده بودند گفت: از ما چه کردار زشتی دیدید که یاران ما را کشتید؟ ملاحسین مدتی به نصیحت و هدایت مردم پرداخت و پس به کاروانسرای سبزه میدان رفت. چند نفر از یارانش برای تهیه غذا به شهر رفتند؛ اما باآنکه مردم از جناب ملاحسین امان طلبیده بودند؛ به آنها نان و آب ندادند. ملاحسین دستور داد که درب کاروانسرا را ببندند.

هنگام غروب آفتاب، ملاحسین از یاران خواست که یک نفر به پشت بام برود و اذان بگوید. جوانی به نام آقا حسین علی بشرویه‌ای این امر را به عهده گرفت و به پشت بام رفت. وقتی که «الله اکبر» گفت؛ گلوله‌ای به او زده شد و او به شهادت رسید. ملاحسین دستور داد که یکی دیگر به پشت بام برود و اذان را تمام کند. جوان دیگری به نام ملا محمدحسن خراسانی بالا رفت. وقتی عبارت «أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ» را گفت؛ تیر خورد و به شهادت رسید. به دستور ملاحسین نفر سوم به نام حسن عطار اصفهانی

به پشت‌بام رفت تا اذان را تکمیل کند؛ ولی هنوز اذان به پایان نرسیده بود که او را هم مانند دو نفر قبل، تیر زده و شهید کردند. بدین ترتیب اذان بارفروش برای همیشه در تاریخ باقی ماند تا همگان بدانند کسانی که با ملاحسین و یارانش مخالفت کردند؛ مسلمانان حقیقی نبودند؛ زیرا به فردی که اذان می‌گفت؛ تیراندازی کردند.

ملاحسین که اوضاع را چنین دید، دستور داد درب کاروانسرا را باز کردند. ملاحسین جلو و یارانش به دنبال وی با شمشیرهای کشیده، سوار بر اسب به میان جمعیتی که در میدان جمع شده بودند؛ تاختند. مردم شهر چون برق شمشیر برهنه‌ی ملاحسین را دیدند؛ با وحشت فراوان پا به فرار گذاشتند. چند نفری به خاک و خون غلتیدند و دیگران گریختند. پس از مدت کوتاهی درحالی‌که هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود از آن جمع عظیم که در میدان موج می‌زد؛ حتی یک نفر نیز به جای نمانده بود.

بزرگان شهر بارفروش به حضور ملاحسین رسیدند و برای اتفاقی که افتاده بود؛ پوزش خواستند. آقا سید ابوطالب، داماد ملا محمد حمزه شریعتمدار^{۱۱}، مقداری مواد غذایی از طرف شریعتمدار برای یاران آورد. ملاحسین در حق شریعتمدار دعا کرد و به یاران دستور داد که پول آن آذوقه را با قیمت بالا بپردازند.

۱۱ - ملا محمد حمزه شریعتمدار: مجتهد بزرگ و پرهیزکار بارفروش که بر خلاف سعیدالعلماء، از ارادتمندان قدّوس بود.



تصویر ۶- کاروانسرای سبزه میدان در بارفروش

خیانت خسرو قادیکلایی

سرانجام قرار بر این شد که ملاحسین و یارانش شهر را ترک کنند. بزرگان شهر، خسرو قادیکلایی و سربازانش را مأمور حفاظت یاران نمودند تا بتوانند به سلامت شهر را ترک کنند.

سعیدالعلما مخفیانه از خسرو قادیکلایی خواست که یاران ملاحسین را فریب دهد و در جنگل همه‌ی آنها را از بین ببرد. در ابتدا خسرو قبول نمی‌کرد؛ اما با اصرار سعیدالعلما راضی شد که این کار را انجام دهد.

هنگام طلوع آفتاب، یکی از بزرگان شهر، خسرو را نزد خود خواند و سفارش کرد که از ملاحسین و یارانش محافظت کند. خسرو قول داد که این کار را انجام دهد و در آخر از آنها رضایت‌نامه بگیرد؛ اما به محض اینکه یاران وارد جنگل شدند، خسرو قادیکلایی به سوارانش اشاره کرد که به ملاحسین و یارانش حمله کنند. خسرو اول به ملاحسین که در حال ادای نماز بود؛ پیغام داد که باید اسب و شمشیر خود را به او بدهد؛ اما ملاحسین هیچ اعتنایی به خواسته‌ی خسرو نکرد و به نماز خود ادامه داد.

یکی از یاران که از قضیه اطلاع پیدا کرد و فهمید سواران خسرو چند نفر از یاران را به‌طور پنهانی به قتل رسانده‌اند و قصد حمله به دیگر یاران را دارند؛ پیش‌دستی کرد و به خسرو حمله‌ور شد و او را از بین برد. یاران ملاحسین نیز با فریاد «یا

صاحب‌الزَّمان» به سواران خسرو حمله کردند و جز خادم خسرو، همگی را کشتند. ملاحسین سرقلیان طلای خسرو را به همان خادم داد و به او گفت به بارفروش برو و داستان خیانت خسرو را برای بزرگان شهر تعریف کن. یاران، شب را در همان نقطه ماندند. صبح، بعد از ادای نماز، جناب ملاحسین همه‌ی یاران را احضار کرد و به آنان فرمود: که ما به کربلای خود نزدیک شده‌ایم. یاران را نصیحت کرد که از وابستگی‌های دنیوی چشم‌پوشند و آماده‌ی فداکاری شوند.



تصویر ۷- آرامگاه شیخ طبرسی

ورود به آرامگاه شیخ طبرسی

همگی به راه افتادند و به آرامگاه شیخ طبرسی رسیدند. فاصله‌ی آرامگاه شیخ طبرسی تا بارفروش، سه فرسنگ بیشتر نبود. شب قبل، شیخ عباس، خادم آرامگاه، در عالم رؤیا دیده بود که حضرت امام حسین، همراه هفتاد و دو تن از یارانش و جمعی دیگر از پیروانش به آرامگاه شیخ طبرسی آمدند و در آنجا منزل کردند و به جنگ و جهاد پرداختند. دشمنان زیادی از اطراف، دور آنان را گرفته، از هر جهت حمله می‌کردند؛ ولی فتح و پیروزی با آنان بود. در جالب‌ترین قسمت رؤیای او، حضرت محمد نیز تشریف آورده، در کنار امام حسین و یارانش به جنگ مشغول شد. روز بعد، وقتی ملاحسین و همراهانش وارد محوطه‌ی آرامگاه شدند؛ خادم آرامگاه فوراً دریافت که رؤیای او به حقیقت پیوسته است. خود را به پای ملاحسین انداخت و اظهار خلوص کرد و در صف یاران درآمد و سرانجام نیز در یکی از نبردها به شهادت رسید.

ملاحسین بعد از ورود به آرامگاه شیخ طبرسی تصمیم گرفت که در اطراف آرامگاه، دیواری بسازند تا آنها را از گزند دشمنان حفظ کند. برای این منظور به میرزا محمدباقر قاینی که در مشهد، ساختمان بیت بابیه را ساخته بود دستورهای لازم را داد که آن

محل را به صورت قلعه‌ی محکمی برای دفاع درآورد. ساختن دیوار قلعه بی‌درنگ شروع شد.

در هنگام غروب، گروهی اسب‌سوار که مردم قادیکلا بودند برای مبارزه با تازه‌واردان، اطراف آرامگاه را محاصره کردند و به آنجا حمله‌ور شدند. یاران نیز با فریاد «یا صاحب‌الزمان» به دفاع برخاسته، به فاصله‌ی کوتاهی مزاحمان را فراری دادند. در این ماجرا، مادر نظر خان سرتیپ گرایلی از مردم روستای افرا به اشتباه کشته شد. اهالی روستا فریاد و فغان نمودند که ما مردم قادیکلا نیستیم؛ چرا به ما حمله می‌کنید؟ یاران که متوجه اشتباه خود شده بودند بسیار پوزش خواستند. نظر خان سرتیپ نیز، چون از اشتباه یاران آگاه شد و نحوه‌ی عبادت آنان را دید منقلب شد و برای تهیه‌ی مواد غذایی برای یاران همکاری زیادی کرد.

قلعه‌ی طبرسی طبق نقشه و دستور ملاحسین به تدریج بنا گردید. تا چند روز بعد از آن دشمنان سه بار دست به حمله زدند؛ ولی هر بار یاران به سرعت آنها را عقب راندند و به ساختن دیوار ادامه دادند.

مدت کوتاهی پس از تکمیل ساختمان قلعه یک روز شیخ ابوتراب اشتهاردی به قلعه وارد شد و به ملاحسین گفت که حضرت بهاء‌الله، اینک به روستای افرا وارد شده‌اند و امشب با یاران قلعه ملاقات خواهند کرد.

شادی و سروری که از دریافت این خبر به ملاحسین دست داد؛ باورنکردنی بود. ملاحسین فوراً به یاران دستور داد که خود را برای تشرّف به حضور مبارک آماده کنند و به تهیه‌ی وسایل پذیرایی پردازند. یاران به آب و جارو پرداختند. ملاحسین نیز شخصاً به آنها کمک می‌کرد. نهایت دقت را در تهیه‌ی وسایل لازم برای پذیرایی میهمان بزرگوارشان به عمل آوردند. بعد از ظهر، همه آماده و مهیا بودند. وقتی حضرت بهاءالله به قلعه نزدیک می‌شدند؛ ملاحسین به پیشواز ایشان شتافت و در نهایت احترام، ایشان را به محلی که برای ورودشان آماده کرده بودند؛ راهنمایی کرد. در هنگام تشرّف به حضور حضرت بهاءالله، ملاحسین خود را فراموش کرده، سراپا محو تماشای هیکل مبارک شده بود. چندان که به هیچ طرف نظر نداشت و به نظر می‌رسید که حضور دیگران را به کلی فراموش کرده است. دوستان و یاران همه در کنار او ایستاده و منتظر بودند که به آنها اجازه‌ی نشستن بدهد؛ ولی او به کلی اطرافیان را فراموش کرده بود تا سرانجام حضرت بهاءالله اجازه‌ی نشستن به حاضران دادند. آنچه ملاحسین می‌دید یارانش نمی‌دیدند و متحیر بودند که چرا ملاحسین برای شخص تازه‌وارد تا این درجه احترام و اهمیت قائل است.



تصویر ۸- درب قلعه‌ی شیخ طبرسی

ورود قدّوس به قلعه

حضرت بهاءالله دستورهایی در خصوص تحکیم قلعه و نیز رهایی قدّوس از چنگ دشمنان صادر فرمودند. قلعه‌ی شیخ طبرسی به دستور ملاحسین باعجله ساخته شده بود. حضرت بهاءالله آن را به‌دقت بررسی کردند و بعد از اجرای دستورهایی حضرت بهاءالله به شکل قلعه‌ی نسبتاً مستحکمی درآمد؛ سپس دستور دادند که برای آزادی قدّوس و آمدن ایشان به قلعه اقدام کنند. حضرت بهاءالله بعد از راهنمایی‌هایی که فرمودند با یاران خویش وارد روستای افرا شدند و سپس از راه نور به طهران بازگشتند. همچنین زمانی که در نور بودند؛ مقداری آذوقه برای یاران فرستادند.

ملاحسین، ملا مهدی خویی و شش نفر از یاران را به ساری فرستاد تا قدّوس را که در خانه‌ی میرزا محمدتقی مجتهد ساروی محبوس بود؛ آزاد کنند و با خود به قلعه بیاورند. آن مجتهد با قدّوس رفتار محترمانه‌ای داشت و به‌محض دریافت پیام ملاحسین، قدّوس را تسلیم یاران کرد.

قدّوس نودوپنج روز در خانه‌ی مجتهد ساروی محبوس بود. باوجوداینکه تلاش کرد او را به امر جدید هدایت کند؛ موفق نشد چون آن مجتهد دشمنی زیادی با امر حضرت باب داشت و آخرین دشمنی را از طریق صدور فتوای شهادت یاران مظلوم بروز داد.

قبل از ورود قدّوس به قلعه، ملاحسین از یاران خواست که همان احترامی را که یاران برای حضرت باب قائل‌اند؛ باید نسبت به قدّوس نیز رعایت کنند.

وقتی به نزدیکی قلعه رسیدند؛ قدّوس یک نفر را فرستاد تا ورود او را خبر دهد.

جنب و جوشی در قلعه به پا شد. ملاحسین یک صد نفر از یاران را برگزید. هر یک از آنها دو شمع در دست داشتند و ملاحسین شخصاً آن شمع‌ها را روشن کرد.

در تاریکی شب، همگی برای استقبال از قدّوس از قلعه خارج شدند. روشنایی شمع‌ها، تاریکی شب را از بین برد و جنگل مازندران را غرق نور ساخت. همگی با صدای بلند این کلمات را می‌خواندند:

«سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنَا وَ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَالرُّوحِ».

یاران با شوق و شور، اطراف اسب قدّوس حلقه زدند و پای پیاده به دنبال او تا قلعه پیش رفتند. وقتی وارد قلعه شدند قدّوس از اسب پیاده شد. به ضریح آرامگاه شیخ طبرسی تکیه زد و آیه‌ای از قرآن را تلاوت کرد:

«بَقِيَّةُ اللَّهِ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ»^{۱۲}

^{۱۲} - سوره هود آیه ۸۶. ترجمه: اگر مؤمن باشید، بَقِيَّةُ اللَّهِ برای شما بهتر است

و بعد نام حضرت بهاء الله را برد. حضرت محمد در حدیثی فرموده است که وقتی قائم ظاهر می شود به قلعه تکیه کرده، برای سیصدوسیزده نفر از یارانش که اطرافش را گرفته اند آن آیه ی قرآن را تلاوت می کند.

ملاحسین از این مرحله به بعد، بقیه ی ایام زندگانی خود را وقف خدمت به قدّوس کرد و آنچه را قدّوس می فرمود؛ بدون چون و چرا و در کمال آرامش و نشاط انجام می داد.

اغلب شبها در محلی که قدّوس آرمیده بود؛ طواف می کرد و به دعا و راز و نیاز می پرداخت. یاران گمان می کردند که ارادت ملاحسین به قدّوس به خاطر مقتضیات زمان است؛ ولی بعد از معاشرت با قدّوس به مقام او پی بردند. قدّوس زمانی که در منزل مجتهد ساروی حبس بود؛ به درخواست آن مجتهد، تفسیری بر سوره ی توحید را شروع کرده بود. او در شرح «ص» کلمه ی «صمد» سه برابر قرآن، تفسیر کرده بود. قدّوس، تفسیر صاد صمد را در قلعه به پایان رساند.

قدّوس زمان ورود به قلعه از ملاحسین خواست که یاران را بشمارد. سیصدودوازده نفر بودند؛ زمانی که ملاحسین قصد اعلام این شمارش را به قدّوس داشت؛ جوانی به قلعه وارد شد و درخواست کرد که او هم از یاران قلعه حساب شود که بی درنگ ملاحسین قبول کرد. سپس تعداد یاران به سیصدوسیزده نفر رسید تا برخی از احادیث شیعه درباره ی تعداد یاران قائم که باید سیصدوسیزده نفر باشند؛ تحقق یابد.



تصویر ۹- تصویری از چاه کنده شده توسط یاران در قلعه
(آرامگاه شیخ طبرسی در قسمت دورتر در تصویر دیده می شود.)

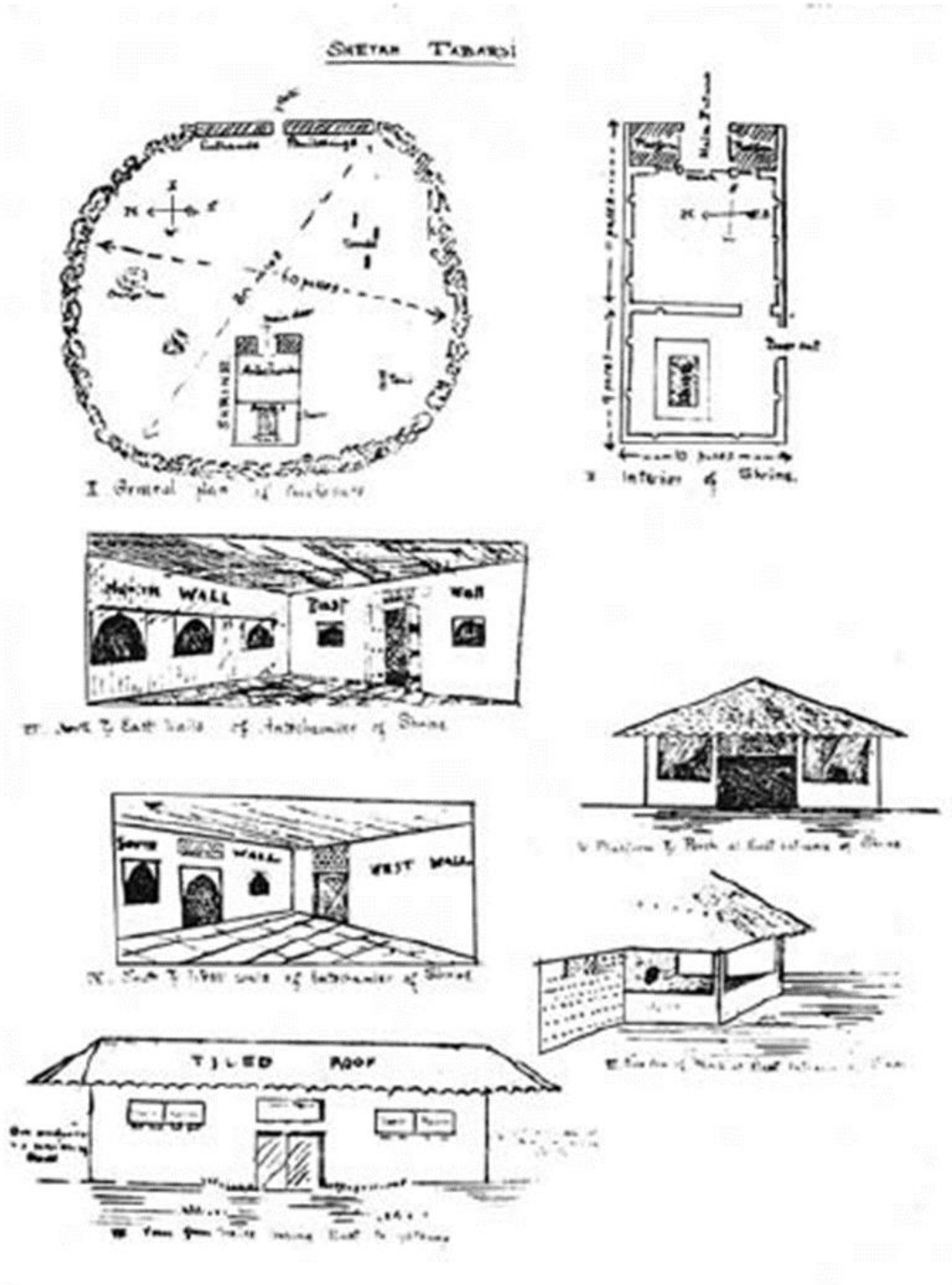
شکست سپاه عبدالله خان

اخبار اقامت ملاحسین و یاران به گوش علما از جمله سعیدالعلما رسید. او نامه‌ای به ناصرالدین شاه که به تازگی به پادشاهی رسیده بود؛ نوشت. وانمود کرد که یاران قدّوس و باب‌الباب، قصد براندازی سلطنت و نابودی کشور را دارند. ناصرالدین شاه بسیار جوان و تازه‌کار بود. به ترس افتاد و عبدالله خان ترکمان را مأمور کرد که یاران قلعه را نابود کند. او هم سپاهی گرد آورد و در روستای افرا که نزدیک به قلعه بود؛ اردو زد.

سپاه عبدالله خان، قلعه را محاصره و از ورود آب و غذا به قلعه جلوگیری کردند. یکی از یاران نگرانی خود را بیان کرد که اگر اجازه ندهند آب هم به ما برسد چه اتفاقی می‌افتد؟ قدّوس فرمود: نگران نباشید امشب باران شدیدی می‌بارد. بنا به گفته‌ی قدّوس باران شدیدی بارید و بعد از باران، برف زیادی آمد و مانع هجوم دشمنان شد. یاران توانستند آب فراوانی ذخیره کنند و تا مدت‌ها دیگر نیازی به تهیه‌ی آب نداشتند. عبدالله خان و سپاهش با این بارش، زیان شدیدی دیدند؛ ولی با این حال باز آماده‌ی حمله به قلعه شدند.

قدّوس این خبر را که شنید، همراه با ملاحسین و سه نفر دیگر، سوار بر اسب شد و با فریاد «یا صاحب‌الزّمان» آن‌چنان عبدالله خان و سربازانش را ترساندند که همگی

پا به فرار گذاشتند. در این گیرودار، عبدالله خان و دو نفر از فرماندهان لشکر کشته شدند. قدّوس چون دوباره احتمال این را می‌داد که سربازان حمله کنند؛ دستور داد در اطراف قلعه، خندقی حفر کنند که این کار نوزده روز طول کشید.



تصویر ۱۰- نقشه‌هایی از آرامگاه و قلعه‌ی شیخ طبرسی

حمله‌ی مهدی‌قلی میرزا و زخمی شدن جناب قدّوس

بعد از آن مهدی‌قلی میرزا (عموی ناصرالدین‌شاه) از سوی شاه، فرمان یافت که جماعت بابیان را نابود کند. او هم سپاه بزرگی جمع کرد. مهدی‌قلی میرزا به ملاحسین پیغام داد که مقصود شما از این اجتماع چیست؟ ملاحسین در پاسخ گفت: ما نه خیال سلطنت داریم و نه قصد آشوب. ما فقط معتقدیم که حضرت قائم موعود ظاهر گشته است و حاضریم این ادعا را با دلایل محکم، اثبات کنیم. اگر شاهزاده علما را جمع کند ما در حضور آنها درستی امر جدید را اثبات می‌کنیم.

پیغام ملاحسین به مهدی‌قلی میرزا رسید؛ ولی درخواست او عملی نشد. لشکر عظیم او بر تپه‌ای مستقر شد و دستور داد که قلعه را گلوله‌باران کنند. در این هنگام جناب ملاحسین و قدّوس به همراه دویست و دوازده نفر از قلعه بیرون رفتند و به سپاه مهدی‌قلی میرزا حمله کردند. شدت هجوم یاران به نحوی بود که شاهزاده مهدی‌قلی میرزا فرار کرد و نیروهای جنگی او پراکنده شدند. یاران، جناب میرزا یوسف اردبیلی را که اسیر شده بود و زندانیان دیگر را آزاد کردند. ملاحسین، مراقب بود که فراریان دوباره حمله نکنند. ناگهان نیروهای فراری از دو طرف حمله کردند. در گیرودار این حمله، گلوله‌ای به دهان قدّوس خورد و چند دندان او شکست و حلق و زبانش مجروح شد.

وقتی ملاحسین، نزدیک قدّوس رسید؛ دید که خون با نهایت شدت از دهان قدّوس جاری است. بی تاب شد و دو دست خود را بالا آورد که بر سر خود بزند؛ ولی قدّوس او را از این کار بازداشت. ملاحسین اطاعت کرد؛ ولی از قدّوس خواهش نمود که شمشیر خود را به او بدهد و با قدرت جدیدی که قبلاً سابقه نداشت به همراه یک صدوده تن از یاران به قلب لشکریان دشمن حمله برد و درحالی که با یک دست، شمشیر قدّوس و در دست دیگر با شمشیر شاهزاده می جنگید به قلع و قمع دشمن پرداخت. قدرت و شجاعت ملاحسین به اندازه ای بود که در مدت نیم ساعت، دشمنان را فراری داد.

جناب ملاحسین، قدّوس را به قلعه برد و یاران نیز به قلعه بازگشتند. شکست شاهزاده مهدی قلی میرزا باعث شد ناصرالدین شاه و امیرکبیر او را سرزنش کنند که چطور با این سپاه نتوانسته حریف یک عده ملا و طلبه ای شود که آموزش نظامی و جنگ ندیده اند.

از طرف دیگر، حضرت بهاءالله که وعده داده بودند دوباره به قلعه برمی گردند؛ با چند نفر از همراهان خود عازم قلعه شدند. در راه با اصرار همراهان در نزدیکی آمل توقف کردند. این توقف باعث شد جاسوسان دشمن آنها را دستگیر کنند و به آمل ببرند. به این صورت مقدور نشد که حضرت بهاءالله بار دیگر به قلعه بروند.



تصویر ۱۱- آرامگاه شیخ طبرسی و درخت باقی مانده از زمان یاران

شهادت جناب ملاحسین

شاهزاده مهدی قلی میرزا بار دیگر با تمام نیرو به جمع آوری سپاه پرداخت. این بار عباسقلی خان لاریجانی و سلیمان خان افشار نیز با سپاه خویش در کنار شاهزاده، آماده‌ی هجوم شدند.

در قلعه آب تمام شده بود. ملاحسین دستور داد که چاهی حفر کنند^{۱۳}. روزی که حفر چاه به پایان رسید ملاحسین وضو گرفت. لباس نو در بر کرد و عمامه‌ی سبز اهدایی حضرت باب را بر سر گذاشت. قبل از خروج از قلعه مدتی در محضر قدّوس بود و از او بهره‌ی روحانی می‌برد. سپس با یاران به گفتگو نشست و آنان را به اطاعت از قدّوس تشویق نمود. گویی که از شهادت خود آگاه بود.

این بار سپاه دشمن، نه سنگر به‌عنوان خطوط دفاعی در اطراف قلعه ایجاد نموده بودند که یاران قلعه مجبور بودند اول این نه سنگر را در هم شکنند و بعد بتوانند به قلب سپاه برسند.

چند ساعت که از نیمه‌شب گذشت؛ ملاحسین دستور داد درب قلعه را باز کنند و یاران با فریاد «یا صاحب‌الزّمان» بر نیروهای دشمنان حمله نمایند. گلوله مانند باران بر سر

^{۱۳} - حفر کردن: کندن

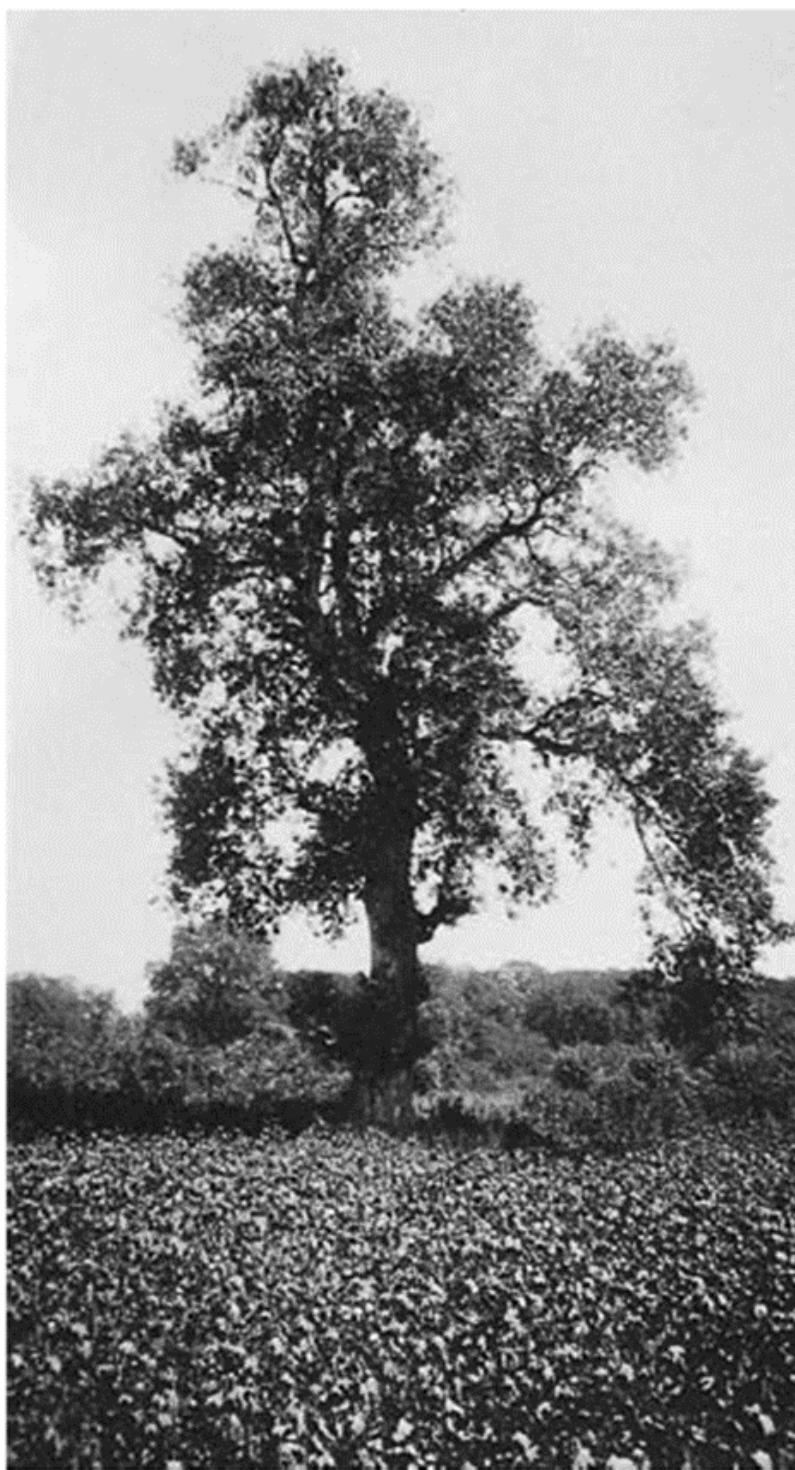
یاران می‌بارید؛ ولی آنها ابداً اعتنا نداشتند. ملاحسین و یارانش همه‌ی سنگرها را در هم شکستند. این بار چهارم بود که قوای دشمن شکست می‌خورد.

در این میان عباسقلی خان یکی از فرماندهان قشون جدید، بر بالای درختی رفت و از بالا مراقب صحنه درگیری بود. ناگهان دید که پای اسب ملاحسین به طناب یکی از چادرها پیچید. در حینی که ملاحسین سعی داشت اسب خود را رها سازد عباسقلی خان از فرصت استفاده کرد و سینه‌ی او را با تیر زد. گلوله زخم گلوله بسیار شدید بود و خون فراوانی از آن بیرون زد. جناب ملاحسین به آرامی از اسب پایین آمد. چند قدم به جلو برداشت؛ ولی توان خود از دست داد و به زمین غلتید. دو نفر از یاران که شاهد آن منظره بودند بی‌درنگ ملاحسین را که بی‌هوش شده بود؛ بلند کردند و به سوی قلعه بردند. او را که بی‌هوش شده بود در محضر قدّوس گذاشتند خود اتاق را ترک کردند. ملاحسین در محضر قدّوس به هوش آمد و به مدت دو ساعت با قدّوس گفت‌وگو کرد. قدّوس به ملاحسین گفت: خیلی زود از من جدا شدی و مرا در چنگ دشمنان تنها گذاشتی. من نیز به زودی به تو خواهم پیوست و از نعمت‌های الهی بهره‌مند خواهم شد. وقتی یاران وارد اتاق شدند ملاحسین را دیدند که به عالم ملکوت پیوسته و آثار لبخند لطیفی بر چهره‌اش نقش بسته است و چنان آرامشی در آن دیده می‌شد که گویی به خواب رفته است.

قدّوس شخصاً امور مربوط به کفن و دفن ملاحسین را بر عهده گرفت. پیکر او را در پیراهنش پیچیدند و دستور داد که او را در قسمت جنوبی آرامگاه شیخ طبرسی به

خاک بسپارند. قدّوس پیشانی و چشمان ملاحسین را بوسید و با دست خود، پیکر او را در قبرش گذاشت؛ سپس دستور داد سی و شش تن دیگر از یاران را که به شهادت رسیده بودند در شمال آرامگاه شیخ طبرسی و در یک قبر به خاک بسپارند.

ملاحسین در هنگام شهادت، سی و شش سال داشت. شهادتش در نهم ربیع الاول ۱۲۶۵ ه.ق (دوم فوریه ۱۸۴۹ میلادی) واقع گشت. قدّوس، به کسانی که در آنجا بودند فرمود که محل دفن ملاحسین را باید مخفی نگه دارند و حتی سایر یاران نباید از آن باخبر شوند.



تصویر ۱۲- درختی که از بالای آن به ملاحسین تیراندازی شد

حملات پیاپی دشمنان به قلعه

شکست‌های پیاپی نیروهای دولتی موجب شرمساری سرداران سپاه شد. پیریشانی آنها تا حدی بود که تا چهل و پنج روز، جرأت و قدرت هجوم به یاران قلعه را نیافتند؛ ولی به شدت مراقب بودند که آذوقه به قلعه نرسد. این بود که قدّوس دستور داد برنجی را که ذخیره کرده بودند؛ بین یاران تقسیم کنند و هر یک سهم خود را بردارد. قدّوس به یاران گوشزد کرد که بلایا و مصائب زیادی در راه است. آنان که تاب تحمل ندارند؛ می‌توانند قلعه را ترک کنند.

در آن هنگام، میرزا محمدحسین متولی قمی به یاران قلعه خیانت کرد. نامه‌ای به عباسقلی خان لاریجانی نوشت و او را تشویق کرد که به قلعه حمله کند. عباسقلی خان که از شکست خود شرمنده شده بود و نمی‌دانست چه کند با این خبر، دل قوی نمود و وسایل حمله‌ی دیگری را فراهم کرد.

به دستور قدّوس این حمله نیز در میان فریاد «یا صاحب‌الزّمان» هجده تن از یاران به شکست انجامید. این بار عباسقلی خان به حدی ترسیده بود که در هنگام فرار یکی از کفش‌هایش به رکاب گیر کرد و آویزان مانده بود. با یک پای برهنه نزد مهدی‌قلی میرزا شتافت و ماجرا را بازگو کرد.

در قلعه، آذوقه‌ی یاران به پایان رسیده بود. به همین علت به ناچار از گوشت اسب‌هایی که از اردوی دشمن با خود آورده بودند؛ تغذیه می‌کردند.

زمانی که دشمنان مشغول جمع‌آوری نیرو و تهیه‌ی مقدمات حمله به قلعه بودند؛ یاران قلعه با وجود تحمل گرسنگی و مشکلات دیگر، جشن نوروز را در حضور قدوس برگزار کردند.

صدای آنان، زمانی که سرگرم خواندن اشعار و یا ذکر «سُبُوْحُ قَدُوْسُ رَبُّنَا وَ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرُّوحِ» بودند؛ در اطراف قلعه می‌پیچید و به گوش دشمنان می‌رسید. در روز نهم پس از نوروز، توپچیان دشمن، قلعه را هدف گلوله‌های توپ کردند؛ و تصور می‌کردند با این کار، یاران قلعه به‌زودی خود را تسلیم خواهند کرد؛ اما با نهایت تعجب دیدند که صدای اذان و تلاوت آیات الهی و مناجات و دعا از آنان به گوش می‌رسد و این رفتار یاران و بی‌اعتنایی آنها، جعفرقلی خان را خشمگین کرد. به همین علت دستور داد برجی بسازند و تویی را بالای آن کار گذارند و با آن وسط قلعه را هدف توپ قرار دهند. بار دیگر هجده نفر از یاران قلعه با فریاد «یا صاحب‌الزَّمان» به نیروهای دشمن حمله و دوباره آنها را تارومار کردند. برج دشمن را به‌کلی با خاک یکسان کردند و بیشتر سنگ‌های آنها را نیز خراب نمودند. مدت کوتاهی از این حمله نگذشته بود که ناگهان در اردوی دشمن، انفجاری رخ داد و چند نفر از فرماندهان و سربازان را به کشتن داد. بعد از این انفجاری که در سپاه دشمن رخ داد تا یک ماه توان حمله‌ی دیگری نداشتند.

در این مدت بعضی از یاران برای جمع‌آوری علف‌های خشک به اطراف قلعه می‌رفتند؛ زیرا گوشت اسب‌ها تمام شده بود و یاران قلعه از شدت گرسنگی با چرم کفش و غلاف و زین اسب‌ها و پوست و استخوان آنها تغذیه می‌کردند. علف‌های خشک را می‌جوشاندند و از شدت گرسنگی می‌بلعیدند. بسیاری از چرم‌ها را برای خوردن می‌جوشاندند و استخوان‌ها را می‌سوزاندند.

روزها می‌گذشت و غذایشان، تنها آب خالی بود. بدن‌هایشان دیگر کاملاً ضعیف شده بود؛ ولی قدّوس با کلام خود آنها را شاد و امیدوار می‌کرد. بعد از یک ماه، شاهزاده مهدی‌قلی میرزا، قلعه را هدف گلوله‌های توپ قرار داد و عده‌ای سواره و پیاده به قلعه حمله کردند. این بار قدّوس سی‌وهفت تن از یاران را مأمور کرد که دفاع کنند. یاران با فریاد «یا صاحب‌الزّمان» به قوای دشمن حمله و آنان را تارومار کردند. در این حادثه پنج نفر از یاران، شهید شدند. اجساد آنها را به قلعه آوردند و کنار دیگران دفن کردند.

مهدی‌قلی میرزا که از شجاعت و قدرت یاران حیرت کرده بود؛ فرماندهان سپاه را جمع کرد و با آنها مشورت نمود تا راهی برای نابودی یاران قلعه پیدا کنند. این مجلس شور، سه روز طول کشید. سرانجام تصمیم گرفتند چند روزی به قلعه حمله نکنند شاید یاران از گرسنگی شدید خود را تسلیم کنند.

در آن روزها شخصی از اهالی کن، فرمانی از شاه خطاب به شاهزاده آورد این شخص می دانست که ملا مهدی کنی و برادرش ملا باقر، جزء یاران قلعه هستند. از شاهزاده تقاضا کرد که به قلعه برود و آنان را نصیحت کند و از مرگ حتمی نجات دهد. شاهزاده موافقت کرد. آن شخص به کنار قلعه آمد و به نگهبانان بابتی گفت که به ملا مهدی بگویند یکی از رفقایش برای دیدن او آمده است. آن شخص، داستان ملاقات خود را با ملا مهدی این گونه تعریف کرده است:

«ملا مهدی از دیوار قلعه نمایان شد. من او را دیدم که صورتش را درهم کشیده بود و مانند شیر، نگاه تندوتیزی داشت. پیراهن سفید درازی مانند اعراب پوشیده بود. شمشیرش را روی پیراهن بسته بود. دستمال سفیدی در دست داشت. به من گفت چه کار داری زود بگو؛ زیرا می ترسم که مولای من مرا احضار کند و من آنجا نباشم. آثار عظمت و وقار از صورت و چشمانش آشکار بود. خیلی متحیر شدم. از نگاه کردن و هیبت او، وحشت مرا گرفت.

ناگهان به فکرم رسید که خوب است عاطفه و محبت او را بیدار کنم؛ پس درباره‌ی فرزندش با او صحبت کردم. ملا مهدی پسری داشت به اسم رحمان که او را در روستای کن گذاشته و به یاران پیوسته بود. او پسرش را خیلی دوست داشت و هر وقت می خواست آن طفل را بخواباند؛ پهلوی گهواره اش می نشست و شعری را که ساخته بود می خواند تا آن طفل به خواب می رفت. من به ملا مهدی گفتم: پسرت که این قدر او را دوست داشتی؛ تنها و بی پرستار

مانده. آرزو دارد که تو را ببیند. ملا مهدی گفت به رحمان بگو که محبت رحمان حقیقی تمام قلب مرا تسخیر کرده و جای محبت دیگران در او باقی نمانده است. من این را که شنیدم اشکم سرازیر شد. بی اختیار فریاد کشیدم خدا لعنت کند هرکس که تو را و رفقای تو را کافر و گمراه می خواند. وقتی که او را دارای ثبات استقامت دیدم؛ یقین کردم که اصرار من فایده ندارد.»

خیانت مهدی‌قلی میرزا

هنگامی که شاهزاده مهدی‌قلی میرزا متوجه شد که با جنگ و حمله به یاران قلعه بر آنها پیروز نمی‌شود به فکر فریب دادنشان افتاد. نماینده‌ای به قلعه فرستاد و درخواست کرد که دو نماینده از سوی یاران برای مذاکره به اردوی شاهزاده بروند. جناب قدّوس، ملا یوسف اردبیلی و سید رضا خراسانی را انتخاب کرد و نزد مهدی‌قلی میرزا فرستاد. زمانی که این دو نفر به اردوگاه رفتند دستور دادند برایشان چای بیاورند؛ ولی آن دو نفر از نوشیدن چای خودداری کردند و گفتند: وقتی مولای ما در قلعه گرسنه است چگونه ما چیزی بخوریم یا بنوشیم.

بعد از مدتی شاهزاده مهدی‌قلی میرزا قرآنی را برداشت و در حاشیه‌ی سوره‌ی حمد مطالبی به این معنی نوشت که خطاب به قدّوس بود:

«به این کتاب مقدس و پیغمبری که این آیات را از جانب خدا آورده قسم یاد می‌کنم که جز آشتی و دوستی هیچ مقصودی ندارم. می‌خواهم بین ما و شما صلح و آشتی برقرار شود؛ بنابراین از قلعه بیرون بیاید و مطمئن باشید که هیچ‌کس شما را اذیت نخواهد کرد. شما و یاران شما در حفظ خدا و حضرت رسول و ناصرالدین‌شاه هستید. به شرافت خود قسم می‌خورم که کسی نه در میان لشکر و نه نزدیکی آن، شما را اذیت نخواهد کرد. اگر غیر از آنچه نوشتم

و برخلاف آنچه نگاشتم در قلب خود خیال دیگری داشته باشم؛ خداوند منتقم
جبار مرا به خشم و غضب خود دچار کند.»

شاهزاده نوشته‌ی خود را مهر کرد و به ملا یوسف داد که به قدّوس برساند.

پس از ورود ملا یوسف به قلعه، قدّوس، قرآنی را که از طرف شاهزاده آورده بود؛
گرفت و بوسید. سپس به یاران فرمود که برای ترک قلعه آماده شوند. فرمود: ما
دعوتشان را می‌پذیریم تا آنها مطابق قولی که داده‌اند و خدا را شاهد گرفته‌اند رفتار
نمایند. هنگام خروج از قلعه، قدّوس عمامه‌ی سبزی را که حضرت باب برای ایشان
فرستاده بود بر سر گذاشتند. این عمامه را برای قدّوس در همان وقتی فرستادند که
برای ملاحسین هم عمامه‌ی دیگری فرستاده بودند که ایشان در روز شهادت بر سر
گذاشته بود.

قدّوس سوار بر اسبی شد که شاهزاده برایش فرستاده بود و دیگر یاران که بیش از
دویست نفر بودند به همراه قدّوس سواره و پیاده راهی اردو شدند. آن روز موقع
غروب، شاهزاده از قدّوس و یاران پذیرایی کرد و به یاران شام داد؛ ولی روز بعد عهد
خود را شکست.

پایان واقعه‌ی قلعه

شاهزاده دستور داده بود برای قدّوس در روستای دیزوا خیمه زده بودند. یاران نیز هر یک در مکان معینی که در اطراف خیمه‌ی قدّوس برای آنها آماده شده بود به استراحت پرداختند. پس از مدّتی قدّوس از خیمه خود بیرون آمد و یاران را دور خود جمع کرد و فرمود:

«باید به تمام معنی وارسته باشید تا همه از شما پیروی کنند و به واسطه‌ی وارستگی شما آوازه‌ی امر الهی بلند شود و عظمت و شکوه امر مبارک ظاهر و آشکار گردد. اگر وارسته نشوید؛ از پیشرفت امر، ممانعت خواهید کرد و امر مبارک را بدنام خواهید ساخت. من از خداوند می‌خواهم که به شما انقطاع کامل عطا کند و تا آخرین ساعت دوره‌ی زندگانی‌تان شما را تأیید فرماید که ندای امر مبارکش را بلند کنید و خدمت خود را در راه دین الهی کامل نمایید.»

به دستور شاهزاده در خارج از اردو برای عده‌ای از یاران غذا آماده کردند. وقتی که یاران دور سفره نشستند و بدون سلاح به خوردن غذا مشغول شدند؛ به ایشان حمله کردند. عده‌ای از یاران مانند برده به فروش رسیدند و از یاران فقط همین چند نفر

زنده ماندند تا بعدها به عنوان «بقیة السیف»^{۱۴} وقایع قلعه را به گوش جهانیان برسانند. بقیه ی یاران همگی از دم شمشیر دشمنان گذشتند و شهید شدند.

پس از آن فوج سربازان توپ‌های خود را به سوی قلعه نشانه گرفتند و آنجا را به رگبار گلوله بستند و سپس قلعه را به آتش کشیدند و آنجا را با خاک یکسان کردند. گویی که در آنجا هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده است. آنگاه به چادر یاران حمله کردند و آنها را درحالی که دسته‌جمعی ذکر «سُبُوْحٌ قُدُّوسٌ رَبُّنَا وَ رَبُّ الْمَلَائِكَةِ وَ الرَّوْحِ» بر زبان داشتند به شهادت رساندند. چند نفر از یاران را به اسارت گرفتند. این اسیران را برای تفریح در اختیار سربازان قرار دادند. بعضی از آنها با چاقو به قتل رسیدند. بعضی را به دهانه‌ی توپ بسته، شلیک کردند و چند نفر را به درخت‌ها بسته، گلوله‌باران کردند. جهان از جانبازی شهدای قلعه‌ی شیخ طبرسی در حیرت است و امروز ما فکر می‌کنیم که آنها چگونه قادر به چنین فداکاری‌ای در راه ایمان و عقیده‌ی خویش شدند.

واقعه‌ی مازندران حدود یازده ماه طول کشید. باید توجه داشت که این یازده ماه دوران اهتراز^{۱۵} پرچم‌های سیاه است؛ یعنی از هنگام خروج ملاحسین و یاران از شهر تا پایان حوادث قلعه‌ی طبرسی و گرنه واقعه‌ی مازندران بعد از ورود به قلعه‌ی شیخ طبرسی حدوداً هفت ماه طول کشیده است.

۱۴ - بقیة السیف: بازماندگان نبرد

۱۵ - اهتراز: بالا رفتن، برافراشته شدن.

شهادت جناب قدّوس

باری، شاهزاده مهدی‌قلی میرزا بعد از تخریب قلعه و شهادت یاران، عازم بارفروش گشت و قدّوس و چند نفر از یاران را همراه با خود برد. هدف اصلی شاهزاده از محافظت قدّوس آن بود که قدّوس را به‌عنوان رهبر و پیشوای قلعه، به دست صدراعظم و ناصرالدین‌شاه برساند و تحویل دهد. همین‌که شاهزاده به بارفروش رسید با استقبال زیاد سعیدالعلما و مردم روبه‌رو شد. سه روز به جشن و شادی پرداختند. وقتی سعیدالعلما متوجه شد که شاهزاده مهدی‌قلی میرزا قصد دارد قدّوس را به طهران ببرد؛ مردم را تحریک کرد. هیجان مردم به حدّی رسید که شاهزاده از ترس جان، علمای شهر را احضار نمود. همه حاضر شدند به‌جز ملا محمد حمزه شریعتمدار که همواره مردم را از ستم بازمی‌داشت.

شاهزاده که جرأت و جسارت خود را از دست داده بود به علما گفت من از اذیت و آزار این شخص به‌کلی دست می‌کشم و مسؤولیتی برای خود نمی‌خرم. او را به شما می‌سپارم که هر کاری می‌خواهید؛ انجام دهید و بدانید که در روز قیامت شما پیش خدا مسؤول هستید. آنگاه به‌سوی ساری رهسپار شد.

به‌محض اینکه شاهزاده از مجلس بیرون رفت؛ سعیدالعلما فرمان قتل قدّوس را صادر کرده، به فتوای او علما و مردم بارفروش به قدّوس حمله کردند.

لباس‌های قدّوس را بر تنش پاره کردند و عمامه‌ی سبزش را که حضرت اعلیٰ عنایت کرده بودند؛ به خاک و گل آلودند. آن بزرگوار را با سروپای برهنه با غل و زنجیر به کوچه و بازار کشاندند و توهین و تحقیر کردند. آب دهان به صورتش انداختند. با کارد و تبر بر آن حضرت هجوم بردند. بدن مبارکش را پاره‌پاره کردند و در آتشی که به همین منظور برافروخته بودند؛ انداختند. هنگام نیمه‌شب جناب ملا محمد حمزه شریعتمدار به چند نفر از شاگردان خود دستور داد که به محلی که آتش برپا شده بود؛ بروند و قطعاتی از بدن آن وجود مبارک را که هنوز نسوخته بود جمع‌آوری کنند و در مدرسه‌ی میرزا زکی، جنب بازار حصیرفروشان به خاک سپارند. شهادت قدّوس در ۲۳ جمادی‌الثانی ۱۲۶۵ ه.ق. واقع گشت که در آن موقع بیست‌وهفت سال داشت. به این ترتیب زندگی مقدّس، قدّوس به پایان رسید. شهادت جان‌سوز قدّوس و یاران قلعه‌ی شیخ طبرسی چندان حزن‌انگیز بود که وقتی داستان آن به اطلاع حضرت باب در زندان چهریق رسید؛ قلم آن حضرت از حرکت ایستاد و تا چند ماه اثری از آن ظاهر نشد. تا نه روز هیچ‌کسی را ملاقات نکردند و پیوسته اشک از چشمان مبارک جاری بود و در قلعه‌ی چهریق با خدای خود رازونیا می‌کردند.



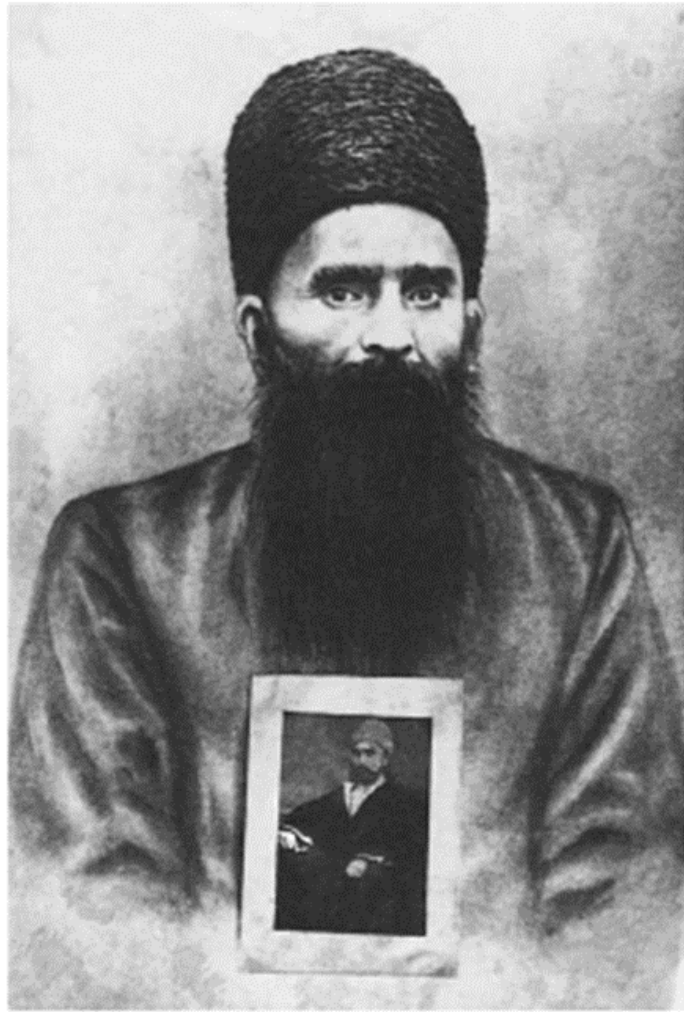
تصویر ۱۳- مدرسه‌ی میرزا زکی؛ بارفروش (محل آرامگاه قدّوس)

نتیجه‌ی واقعه‌ی قلعه

حضرت ولی امرالله درباره‌ی واقعه‌ی قلعه‌ی شیخ طبرسی می‌فرمایند:

«نتیجه و ثمره‌ی این کارزار، خیانتی بود شنیع و آشکار و به کشتاری جمعی منتهی گشت که لگه‌ای از ننگ ابدی را نصیب عاملانش کرد و هاله‌ای از شکوه سرمدی را نثار قربانیانش نمود. همین نبرد یک‌طرفه، هسته‌های اولیّه‌ای را در خاک خرم ایران زمین نشانده که به تقدیر الهی تدریجاً رویدند و در عصر بعدی، شکوفه‌های زیبای خود را به گونه‌ی مؤسسات نظمی نوین و جهانی، ظاهر ساختند و اکنون نیز همچنان در حال رشد و نموّند تا در امتداد زمان، ثمرات زرین و میوه‌های شیرین خود را به شکل نظمی نجات‌دهنده‌ی جهان و فراگیرنده‌ی عالمیان، پدیدار نمایند. ...

وقتی حوادث این تراژدی عظیم را در نظر مجسم می‌کنیم از جمله صبر و شکیبایی، شجاعت و بی‌باکی، انتظام و سازمان‌دهی و تدبیر و کاردانی قهرمانانش به چشم می‌خورد. خصلت‌هایی که در تضاد آشکار است با فساد و رسوایی، ترس و بزدلی، بی‌نظمی و آشفتگی، تزلزل و بی‌ثباتی که در رفتار مخالفانشان مشاهده می‌شود.»



تصویر ۱۴- آقا سید محمد رضا شهمیرزادی ملقب به بقیة السیف



تصویر ۱۵- آقا میرزا ابوطالب یکی از همراهان قدّوس (بقیة السیف)

فهرست منابع

- جانسون، لوول؛ جناب ملاحسین (باب الباب)؛ ترجمه: مینو ثابت؛ چاتانوگا: Images International؛ ۱۹۹۷.
- ذبیحی مقدم، سیامک؛ واقعه‌ی قلعه‌ی شیخ طبرسی؛ بی‌جا: مؤسسه عصر جدید، ۱۵۹ بدیع.
- زرنندی، نبیل؛ مطالع الانوار؛ دهلی‌نو: مؤسسه چاپ و انتشارات مرآت، ۱۶۶ بدیع.
- محمدحسینی، نصرت‌الله؛ حضرت باب؛ اُنتاریو (کانادا): مؤسسه معارف بهائی، ۱۵۲ بدیع.

ہر کس کربلا را بہ چشم خود ندیدہ

بامشاہدہ می ملا حسین یقین می کرد کہ

حضرت سید الشہداء بہ این عالم رجعت کردہ است.